گفت‌وگوی «جوان» با زهرا جعفرآقایی مادر شهید سیدحسن حجاریان که پیکرش ۳۴سال مفقود بود

نگاه کن ببین برای این روزها چقدر شهید داده‌ایم

بعد از شهادتش، دائم با خودم می‌گفتم ای‌کاش به پسرم گفته بودم که چقدر شبیه دامادها شده است

صغری خیل فرهنگ

میان مجلسی که برای امام رضا (ع) در خانه‌اش به پا کرده بود پاسخگویمان شد و از فرزند شهیدش گفت. زهرا جعفرآقایی مادر شهید سیدحسن حجاریان اهل اصفهان است. مادر شهیدی که پیش‌تر از هر عنوانی با نام «خادم الشهدا» شناخته می‌شود. ایشان در خانه‌ای که بعد از شهادت سیدحسن حسینیه شهدا شده همواره پذیرای دوستداران اهل بیت(ع) و مراسم و یادبود شهداست. سیدحسن دوم اسفند ماه سال ۶۰ در چزابه مفقودالاثر و بعد از ۳۴سال پیکرش تفحص و شناسایی شد. میان وسایلی که بعد از شهادت سیدحسن تقدیم مادر شد، عکسی تیر خورده از امام خمینی (ره) بود که سیدحسن همیشه روی جیب سمت چپش می‌گذاشت. شهید پشت این عکس این ابیات را نوشته بود: اگر از کشتن من دین خدا زنده شود راضی‌ام کوه‌ها بر سرم افکنده شود... و مادر شهید همین شعر را بعد از ۳۴سال روی قبر فرزندش حک کرد تا برای همیشه به یادگار بماند. آنچه در پی می‌آید ماحصل همکلامی ما با زهرا جعفرآقایی مادر شهید سیدحسن حجاریان است.

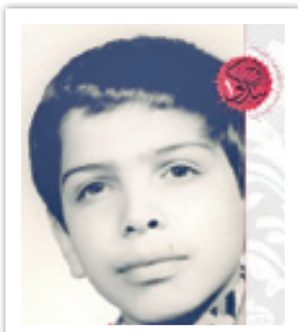

ابتدا کمی از خودتان برایمان بگویید، اهل کجا هستید؟

من زهرا جعفرآقایی هستم، اهل اصفهان و بیش از ۷۰سال سن دارم. مادر چهار فرزند، دو دختر و دو پسر هستم اما حسن غیر از سه فرزند دیگرم بود. همسرم هم به شدت به رزق حلال اهمیت می‌داد. برخی اوقات می‌گفتم دوستانت هم مثل شما کارگاه سنگ‌تراشی دارند، زندگی آنها را با زندگی خودمان مقایسه کن، ببین چقدر تفاوت دارد! همسرم می‌گفت اصلاً این حرف را نزن، هدف من این است که رزق حلال به خانه بیاورم. می‌خواهم بچه‌ها با رزق حلال بزرگ شوند.

قطعاً این تفکر در تربیت بچه‌ها تأثیر داشته است.

بله، همینطور است. همسرم هیئتی بود و پسرمان حسن از همان کودکی دنبال پدرش به هیئت می‌رفت. وقتی سه سال داشت در میان همان دورهمی‌های کودکانه برای بچه‌ها روضه می‌خواند و می‌گفت: «زینب جان در کربلا حسینت را چه کردند، حسینت را سر بریدند و بدنش را به خاک و خون کشیدند.»

سال‌ها بعد وقتی خبر شهادتش را برایم آوردند، مادرم به من دلداری می‌داد و می‌گفت: «مادر حواست را جمع کن! ناشکری نکنی، این بچه از همان کودکی امام حسینی(ع)بود.»

شهید در دوران انقلاب فعالیتی داشت؟

خدا می‌داند زمانی که فعالیت‌های انقلابی مردم گسترده‌تر و علنی شد، سیدحسن اصلاً روی پاهایش بند نبود. صبح از خانه بیرون می‌رفت و با دوستانش خودشان را برای تظاهرات آماده می‌کردند. نیمه‌های شب به خانه می‌آمد. می‌گفتم مادر ما که نصف عمر شدیم و او درپاسخ همه نگرانی‌های من می‌گفت: «مادر جان خدا با ماست.» یکی از کارهایی که حسن در آن دوران انجام می‌داد این بود که پارچه سفید می‌خرید یا از اهالی محل پارچه جمع‌آوری می‌کرد تا شهدای انقلاب را کفن کنند. انقلاب که به پیروزی رسید و امام به بهشت زهرا (س)آمد، من و حسن هم به بهشت زهرا(س)رفتیم. حسن میان قبور شهدا راه می‌رفت و اشک می‌ریخت و به من می‌گفت: «مادر نگاه کن ببین برای این روزها چقدر شهید داده‌ایم.»

> بعد از انقلاب وارد بسیج شد و نبودن‌هایش بیشتر هم شد. می‌رفت و می‌آمد از من پول می‌گرفت. یک بار به برادرش محمد گفتم برادرت حسن از من پول می‌گیرد، نمی‌دانی با این پول‌ها چه می‌کند؟ فقط می‌خواهم بدانم پول‌هایش را کجا خرج می‌کند؟ گفت مادر بروید پشت خانه و سری به مسجد رحیم خان بزنید. حسن با آن پول‌ها رنگ تهیه و حوض وسط مسجد را مرمت و رنگ‌آمیزی می‌کند

بعد از انقلاب وارد بسیج شد و نبودن‌هایش بیشتر هم شد. می‌رفت و می‌آمد از من پول می‌گرفت. یک بار به برادرش محمد گفتم برادرت حسن از من پول می‌گیرد، نمی‌دانی با این پول‌ها چه می‌کند؟ فقط می‌خواهم بدانم پول‌هایش را کجا خرج می‌کند؟ گفت مادر بروید پشت خانه و سری به مسجد رحیم خان بزنید. حسن با آن پول‌ها رنگ تهیه و حوض وسط مسجد را مرمت و رنگ‌آمیزی می‌کند. با باقی پول‌هایش هم کتاب می‌خرد، قرار است یک کتابخانه در مسجد راه بیندازد. همان جا خدا را شکر کردم که پول‌هایش در این راه هزینه می‌شود. خدا به او توفیق خدمت داده بود. وقتی آقای بهشتی را شهید کردند، گریه می‌کرد و می‌گفت بی‌بابا شدیم. نام کتابخانه را هم با نام شهید بهشتی مزین کرد. اما بعد از شهادتش نام خودش را هم کنار نام شهید بهشتی روی کتابخانه نوشتند و شد «کتابخانه شهید بهشتی و شهید سیدحسن حجاریان».

چطور راهی جنگ شد؟

دیپلمش را تازه گرفته بود که داوطلبانه راهی جبهه شد و تا زمان شهادتش یک سالی در جبهه بود. یکی از دوستانش بعد از شهادت حسن برایمان تعریف می‌کرد: «یک روز تا شب کار کردیم آنقدر دوندگی کرد تا خسته شد. وقتی می‌خواست بخوابد از من خواست تا حتماً قبل از نماز صبح بیدارش کنم. می‌گفت همزمان با اذان صبح رفتم بالای سر سیدحسن تا صدایش کنم ناگهان از خواب پرید و رفت و نماز صبحش را خواند. فردای آن روز به من گفت مسعود ربانی فهمیدی با من چه کردی؟! باعث شدی یک نماز شبم برود. من هم با خودم گفتم به تلافی آن شب خودم چند باری بیدارش می‌کنم تا نماز شب بخواند. هر بار که رفتم دیدم خودش بیدار شده و مشغول خواندن نماز شب است. گفتم حسن من می‌خواستم تو را بیدار کنم. حسن رو به من کرد و گفت یک شب به امید تو بودم یک نماز شبم را از دست دادم. این جمله سیدحسن هرگز از ذهنم بیرون نمی‌رود.»

آخرین مرتبه‌ای که سیدحسن را بدرقه کردید به یاد دارید؟

بله، در مدت حضورش در جبهه گاهی به مرخصی می‌آمد و بعد از چند روز مجدداً برمی‌گشت. زمان‌هایی هم که در جبهه بود یا تماس می‌گرفت یا نامه می‌داد تا ما از احوالاتش مطلع شویم. قبل از اینکه برای آخرین بار به مرخصی بیاید، کمی نگرانش شدیم. مدتی از او بی‌خبر بودیم. نه از تماس خبری بود و نه از نامه. آنقدر دلتنگش شده بودم که به پدرش گفتم برای حسن نامه بنویس تا خبری از او بگیریم. من سواد نداشتم. در نهایت از پسرم محمد خواستیم برای حسن نامه‌ای بنویسد. مطالب نامه را که نوشت رو به محمد کردم و گفتم این صحبت‌های من را هم اضافه کن و بنویس «الهی همانطور که من از دست تو راضی هستم خدا و پیامبر خدا هم از تو راضی باشند که پا در رکاب امام حسین گذاشتی.» محمد این جملات را نوشت و قرار شد فردا صبح آن را پست کند تا به دست حسن برسد.

ساعت ۹صبح فردا بود که با صدای در به حیاط رفتم و در را باز کردم و برای لحظاتی مبهوت شدم. سیدحسن به مرخصی آمده بود. او را گرفتم و بوسیدم. خیلی شبیه دامادها شده بود اما من خجالت کشیدم به او بگویم. بعد از شهادتش دائم با خود می‌گفتم ای کاش به پسرم گفته بودم که چقدر شبیه دامادها شده است.

کمی بعد از رسیدن حسن از او گله کردم و گفتم ما را بی‌خبر گذاشتی و ما دیشب از برادرت خواستیم نامه‌ای برایت بنویسد. قرار بود امروز صبح بعد از مدرسه آن را پست کند که خودت قبل از ارسال نامه آمدی. حسن سراغ نامه را گرفت. نامه را تا انتها خواند تا به جملات آخر من رسید، با شوقی رو به من و پدرش کرد و گفت: «مادر من همین را می‌خواستم.» بعد نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت و دو سه روز بعد رفت و دیگر برنگشت.

بعد از اعزام آخرش با هم در تماس بودید؟

مدتی بعد از آخرین باری که او را بدرقه کرده بودم دوباره از سیدحسن بی‌خبر ماندم. خیلی نگران و ناراحت بودم. به دخترم گفتم فردا جمعه است بیا با هم به نماز جمعه برویم تا کمی آرام شوم. در نماز جمعه اعلام کردند ۳۰ شهید از منطقه عملیاتی بستان آورده‌اند و قرار است از میدان امام تا گلستان تشییع شوند. من و دخترم هم پشت پیکر شهدا راه افتادیم. تا خود گلزار شهدا ضجه و ناله می‌زدم که حسن جان مادر، تو کجایی؟

وقتی به خانه آمدم تلفن زنگ خورد. سیدحسن پشت خط بود. گفتم سیدحسن چرا ما را بی‌خبر می‌گذاری؟ پرسید خیلی ناراحتی؟! گفتم امروز ۳۰ شهید از بستان آورده و تشییع کردند. من و خواهرت تا گلزار شهدا به دنبالشان رفتیم. حسن گفت: «مادر جان قرار است یکسری دیگر شهید بیاورند. سری بعد من را می‌آورند.» دلم لرزید گفتم وای ننه! خدا آن روز را نیاورد. مگه از خانواده‌ات سیر شدی که این حرف را می‌زنی؟

گفت: «نه مادر من عاشق خدا شدم.» در حالی که گریه می‌کردم همسرم گوشی را از من گرفت و گفت حسن به مادرت چه می‌گویی که بی‌تاب شده است؟ حسن گفت: «ما از بستان آمده‌ایم و قرار است به چزابه برویم. من دیگر نمی‌توانم با شما تماس بگیرم. هر کس سراغ من را از شما گرفت سلام من را به او برسانید» و خداحافظی کرد و رفت.

چطور متوجه شهادت ایشان شدید؟

برای اینکه کمی سرگرم کار و زندگی شوم و دلتنگی و دوری سیدحسن اذیتم نکند، کلاس گلدوزی در محل دایر کردم. سرگرم بچه‌ها بودم اما نمی‌دانم چرا دلم بی‌قرار شده بود. سراغ حسن را گرفتم، پدرش گفت تماس گرفته و گفته حالش خوب است. کمی آرام شدم. پنج روزی گذشت. باز بی‌تابی سراغم آمد. اسفند ماه سال ۱۳۶۰بود. همان شب در خواب دیدم که سیدحسن لبه ایوان نشسته و من از کنار حوض نگاهش می‌کردم، رو به من کرد و سلام داد، گفتم چرا خیس شدی پسرم؟ نگاهی به من کرد و من پریشان از خواب پریدم. همسرم را صدا کردم و گفتم حسن شهید شده است اما ایشان قبول نکرد و گفت حال حسن خوب است، جای نگرانی نیست.

> نواری که سیدحسن برای ما به یادگار گذاشته بود را پیدا کردیم. همسرم مریض احوال بود و بچه‌ها نگران حال پدرشان بودند اما من اصرار کردم که می‌خواهم صحبت‌های حسن را بشنوم و دائم قربان صدقه‌اش می‌رفتم و می‌گفتم تو از کجا می‌دانستی که جنازه‌ات به دست ما نمی‌رسد!

من دوباره خوابیدم. مجدداً خواب دیدم در حیاط باز و زنی با چادر مشکی وارد خانه شد. چفیه‌ای را روی ایوان خانه پهن کرد و جنازه‌ای را روی آن گذاشت. وقتی به جنازه نگاه کردم دیدم سر در بدن ندارد. از خواب بیدار شدم و خوابم را برای همسرم تعریف کردم. به او گفتم تو قرآن می‌خوانی می‌دانی تعبیر جنازه بی‌سر چیست؟ اما او که نمی‌خواست من نگران شوم گفت خواب زن چپ است، بی‌تابی نکن. فردا صبح همان جایی که در خواب جنازه بی‌سر را گذاشته بودند، نشستم و مویه و زاری کردم. کمی بعد پدرش گفت می‌روم سپاه تا خبری از حسن بگیرم. بعدازظهر بود که دیدم خواهرم به همراه فرزندش به خانه ما آمدند. گفتم چه خبر شده است؟حسن هیچ وقت دروغ نمی‌گفت شما هم راستش را به من بگویید. گفتند حسن مجروح شده است. گفتم این همه رزمنده مجروح می‌شود یکی هم فرزند من. من و بچه‌ها را سوار ماشین کردند تا به بیمارستان ببرند اما کمی بعد از کنار بیمارستان رد شدیم. تعجب کردم و به خواهرم گفتم مگر قرار نبود بیمارستان برویم؟ خواهرم گفت همسرت خانه ماست پیش او می‌رویم. وقتی به خانه خواهرم رسیدم از محمد پسرم خواستم تا پدرش را صدا کند. وقتی همسرم از خانه بیرون آمد کمرش خم شده بود. گفتم چه شده است؟ فقط راستش را بگو من دستم را بالا می‌برم و خدا را شکر می‌کنم. سرش را کج کرد سمت من و گفت آنطور که می‌گویند حسن و ۱۵نفر از همرزمانش در چزابه مجروح می‌شوند، بعثی‌ها آنها را به اسارت می‌گیرند و کمی بعد سر بچه‌ها را می‌برند و همه آنها را داخل یک گودال دفن می‌کنند. گفتم راست می‌گویی؟ گفت بله. گفتم پس چرا گریه کردی؟ وقتی نحوه شهادت حسن را برایت تعریف کردند، باید دستت را بالا می‌بردی و خدا را شکر می‌کردی و می‌گفتی خدایا این قربانی را از من قبول کن. ساک حسن را که برایم آوردند یقین کردم او به شهادت رسیده است. تا در ساکش را باز کردم بوی عطر عجیبی فضا را پر کرد. ۳۴سال و چند ماه بعد از دوم اسفند سال ۱۳۶۰ پیکر حسن شناسایی شد.

نحوه شهادتش همانطور بود که همسرتان برای شما روایت کرده بود؟

بله، بعد از اینکه خبر شهادتش را شنیدیم مسعود ربانی یکی از دوستان و همرزمان سیدحسن به دیدار ما آمد. او از شب عملیات برایمان گفت که دوم اسفند ماه بود. شب حمله قبل از اعزام بچه‌ها مراسم دعای کمیل برگزار کردیم. میان دعا متوجه شدم حسن بیهوش شده است. کنارش رفتم و او را به هوش آوردم. حسن در حالی که بند انگشتش را به من نشان می‌داد، گفت: «من امشب فقط برای مادرم ناراحت هستم که اگر شهید شوم مادرم چه می‌کند؟!» حسن به دوستش گفته بود اگر با من شهید شدی که هیچ اما اگر شهید نشدی، برو دیدار مادرم و به او بگو من یک نوار با صدای خودم ضبط کرده و پشت کتابخانه گذاشته‌ام آن را بردارد و گوش کند.

سیدحسن چه صحبت‌هایی را در آن نوار برایتان ضبط کرده بود؟

نواری که سیدحسن برای ما به یادگار گذاشته بود را پیدا کردیم. همسرم مریض احوال بود و بچه‌ها نگران حال پدرشان بودند اما من اصرار کردم که می‌خواهم صحبت‌های حسن را بشنوم و دائم قربان صدقه‌اش می‌رفتم و می‌گفتم تو از کجا می‌دانستی که جنازه‌ات به دست ما نمی‌رسد! نوار را داخل ضبط گذاشتم و گوش کردم. صحبت‌های حسن بعد از قرائت سوره والعصر اینگونه آغاز شد: «من با میل و آگاهی خود هدفم را یافتم و برای رسیدن به این هدف مقدسم که راه انبیا و اولیا و ادامه‌دهنده راه شهداست به جبهه اعزام می‌شوم. من برای پیروزی اسلام و کشتن دشمنان بعثی راهی می‌شوم. به خواهران و برادرانم می‌گویم که اول خودسازی کرده و بعد هدفتان را پیدا کنید و به دنبال هدفتان بروید.

نصیحتم به خویشاوندان این است که امام را فراموش نکنید. به خداوند بزرگ قسم که اگر امام نیامده بود، اسلام در ایران زنده نمی‌شد، به سخنان این رهبر فرزانه گوش دهید. امیدوارم پدرم علی‌وار و مادرم زهرا وار به دنبال جنازه‌ام بیایند و تا می‌توانند گریه نکنند و به شهادتم افتخار کنند. من آرزو داشتم امام را ببینم. امیدوارم با این جهادی که انجام می‌دهم به فرمانش گوش داده باشم. والسلام.»

رسم همه مادران شهدای مفقودالاثر این است که بر آنچه خدا تقدیر کرده است صبوری می‌کنند. از سال‌ها چشم انتظاری برایمان بگویید، سخت نبود؟

من مادر هستم و دلتنگی‌های مادرانه‌ام را دارم اما یاد گرفته‌ام به آنچه در راه خدا داده‌ام چشمداشتی نداشته باشم. در این مدت وقتی از من می‌پرسیدند دلت نمی‌خواهد پسرت برگردد، می‌گفتم من اصلش را در راه خدا داده‌ام، فرعش برگردد یا نه توفیری نمی‌کند و خدا پاسخ سال‌ها صبوری‌ام را داد. آخرین بار سال ۱۳۹۴ بود. قبل از پیدا شدن پیکر حسن به راهیان نور رفته بودم. همیشه بالای سر شهدای گمنام می‌رفتم و زیارتشان می‌کردم. همانجا برای اولین بار رو به خدا کردم و گفتم کاش یکی از این مزارها برای پسرم حسن بود. شاید باورتان نشود خیلی زود خدا این دعایم را آمین گفت و پیکر پسرم تفحص شد.

خبر تفحص پیکر فرزند برای مادران چشم انتظار شیرین و به یادماندنی است.

دقیقاً همین طور است. از طرف سپاه صاحب‌الزمان(عج) با من تماس گرفتند و گفتند حسن آقا را آوردیم. گفتم خدا را شکر که جانش را در راه اسلام داد. خوشا به حال سیدحسن که در این سن شهید شد. بچه‌های تفحص می‌گفتند وقتی حسن را پیدا کردیم متوجه شدیم شهید سر ندارد، در جست‌وجوی پیدا کردن سر شهید سیدحسن بودیم که چهار شهید دیگر را هم پیدا کردیم.

وقتی استخوان‌های جامانده از شهیدم را برایم آوردند با استقبال بی‌نظیری روبه‌رو شد. شهید در ۲۳مراسم و یادبودی که برایش برگزار شده بود شرکت کرد. مدیر همان مدرسه‌ای که حسن در آن درس خوانده بود از من خواست تا شهید را به مدرسه ببرم. نمی‌دانید بچه‌ها چه کردند! کتابی هم با عنوان «حوله خیس» برای پسرم به نگارش در آمده است که امیدوارم مطالعه آثار شهدا راهگشای نسل امروز کشورمان باشد. ان‌شاءالله.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۹۶۸

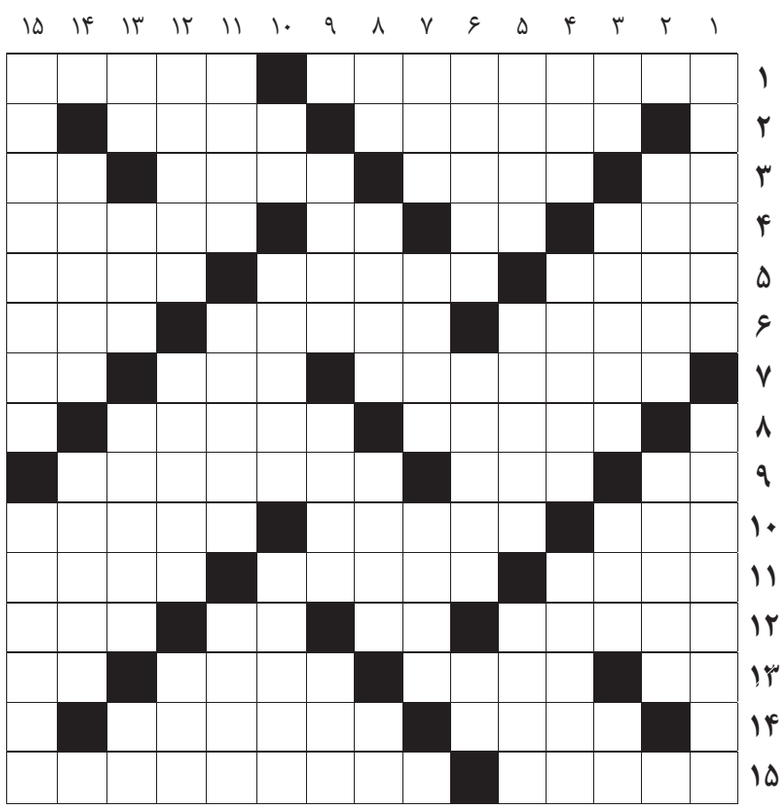

از راست به چپ

■ ۱- استانی در عراق با مرکزیت تکریت- دومین رود اروپا ■ ۲- امیدواری- کاغذ نقشه‌کشی ■ ۳- حرف نفی عرب- بیکاره- اهل محل- از مصالح ساختمانی ■ ۴- اتومبیل صحرا- یک و یک- برج کج- پول نیجر ■ ۵- لحظات- نام ماندلا- دریافت کالا در یک نقطه وتحویل معادل آن در نقطه دیگری از جغرافیای مورد نظر ■ ۶- فرزند نوه- درجه مرغوبیت- گنج ■ ۷- گیاهی معطر که ریشه، برگ و دانه آن مصرف دارویی دارد- استخوان پا- دست نمکی ■ ۸- پایتخت لبنان- جزیره زمان ■ ۹- تیر پیکاندار- گردوخاک- رمان جاودانه لئو تولستوی ■ ۱۰- خان وارونه- صوفی- سروری ■ ۱۱- دریاچه کلاردشت- برادر حضرت موسی- فیلم محمد درمنش ■ ۱۲- رئیس جمهور زمان استقلال الجزایر- راه شاعرانه- تاکسی پرظرفیت- بالاپوش ■ ۱۳- حیوان باوفا- جنگ- ظرف آب- زمینه و مبحث ■ ۱۴- باران منجمد- لباس عربی ■ ۱۵- کریدور- نمایشنامه از برتولت برشت

از بالا به پایین

■ ۱- عصای پادشاهی- نویسنده رمان بابالنگ دراز ■ ۲- باشگاه فوتبالی در ایتالیا- ترنج ■ ۳- اسم آذری- قسمت کم‌عمق رودخانه-- چوب عربی- انتها ■ ۴- جامه و عبا- جزءجزء شدن- ضربه‌ای با سرانگشتان ■ ۵- شهر عمارت تاج‌محل- قاضی زرتشتی- حفظ آن خط قرمز افراد مؤمن است ■ ۶- مرتعش- دربه‌در- جوی خون ■ ۷- باد شدید همراه با برف- گرفتگی زبان- ماهر ■ ۸- حرف دهن کجی- معامله غیرنقدی- مستمری- وحشی ■ ۹- ادعای بی‌اساس- از جزایر ژاپن- موی گوسفند ■ ۱۰- کجاست؟- فریب- صحرایی در امریکا ■ ۱۱- نوعی پوشاک زنانه- نخستین آسیایی برنده جایزه نوبل- درختی با چوب صنعتی ■ ۱۲- از پیامبران- پیشانی- عضو حساس بدن ■ ۱۳- منقار کوتاه- بالشتک نان‌پزی- نام قدیم این شهر دولت‌آباد بود- علامت جمع ■ ۱۴- کلاف سردرگم اقتصاد ما- حسودی ■ ۱۵- کنایه از بی سر و صدا فرار کردن است- کلیت

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۳		۴				۵		
۷						۱		
۸			۳	۵				
	۸				۹		۳	
			۲				۸	۶
۲	۱				۷			
		۳					۱	
		۲		۸			۹	
				۲	۶			

۸	۹	۶	۵	۴	۲	۷	۳	۱
۳	۲	۵	۶	۷	۱	۴	۸	۹
۴	۱	۷	۹	۸	۳	۶	۲	۵
۹	۳	۲	۸	۶	۷	۵	۱	۴
۵	۷	۸	۳	۱	۴	۹	۶	۲
۱	۶	۴	۲	۵	۹	۸	۷	۳
۶	۸	۳	۴	۹	۶	۱	۵	۷
۶	۴	۱	۷	۳	۵	۲	۹	۸
۷	۵	۹	۱	۲	۸	۳	۴	۶

جدول کلمات متقاطع
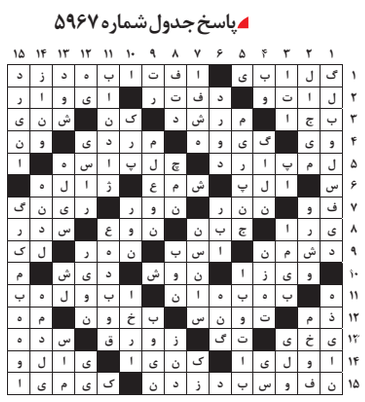
پاسخ جدول شماره ۵۹۶۷